



روزهای آخر یائیز

یادداشتی بر انتخابات پارلمانی ۱۳۸۴

سید عاصف حسینی

به نام خدا

که انسان را آزاد و زیبا آفرید

روزهای آخر پاییز

یادداشتی بر انتخابات پارلمانی

سال ۱۳۸۴

سید عاصف حسینی

کابل - پاییز ۱۳۸۶

نام کتاب: روزهای آخر پاییز

نویسنده: سید عاصف حسینی

ناشر: بنیاد فریدریش ایبرت - دفتر افغانستان

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۶

شمارگان: ۱۰۰۰

طرح جلد: وحید عباسی

E-mail: s_asefhosaini@yahoo.com

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

یادداشت ناشر:

[روزهای آخر پاییز] که توسط سید عاصف حسینی نوشته شده، بازتاب دهنده ی خاطرات و تجربه های او از دوران مبارزات انتخاباتی اش در انتخابات پارلمانی ۲۰۰۵ است. در این انتخابات او یک کاندیدای جوان و مستقل بود و در میان ۳۹۰ کاندیدای دیگر در کابل مبارزات انتخاباتی اش را به پیش می برد.

البته آشکارا تمام اندیشه ها و نظرات مطرح شده در کتاب مستقیماً به نویسنده تعلق دارد.

[بنیاد فریدریش ایبرت] با در نظر گرفتن نکات زیرین به نشر این کتاب می پردازد:

- این کتاب یکی از معدود آثار مستندی می باشد که در مورد انتخابات پارلمانی سال ۲۰۰۵ تهیه شده است.

- این کتاب جوانی افغانی را صحنه‌ی واقعی کار سیاسی نشان داده و همه مسایل مربوطه در کتاب، از دیدگاه یک جوان افغانی به بحث گرفته شده است. وجود این دیدگاه و بینش جوان، دریچه‌ی تازه‌یی را در عرصه گفتمان سیاسی در افغانستان می‌گشاید.

- خواندن این کتاب، دیگر جوانان افغان و از جمله اعضای مجمع رهبران جوان - برنامه FES برای جوانان افغان - را تشویق می‌کند تا در مورد مسئولیت‌های واقعی اجتماعی و سیاسی شان و روی آوردن به این عرصه‌ها بیندیشند. کتاب در این راستا تجارب و کارکردهای واقعی‌یی را در اختیار این جوانان قرار می‌دهد.

دفتر [بنیاد فریدریش ایبرت] در افغانستان امیدوار است که با نشر این کتاب، گامی کوچک در راستای تبیین نقش جوانان و استفاده آن‌ها از حقوق شان در عرصه سیاسی و اجتماعی افغانستان گذارده باشد.

اورسولا کوخ-لاوگویتس
رییس بنیاد فریدریش ایبرت، دفتر کابل

پیشگفتار

[روزهای آخر پاییز] را در عرصه‌ی تولید نوشتاری کشورمان متنی در خور توجه یافتیم. عاصف حسینی را در نوشته‌ها، شعرها و مشارکتش در گفتمان‌های ادبی، اجتماعی و سیاسی می‌شناختم و مطالعه‌ی این اثر نیز روحیه‌ی خلاق، اخلاص و نگاه جامعه‌شناختی او به وضعیت جامعه‌ی پیچیده‌ی ما را بر خواننده می‌نمایاند.

[روزهای آخر پاییز] بازتاب قسمتی از تجربیات جوانی است که وجودش بی‌قرار است و این بی‌قراری او را مایوس و منزوی نساخته است؛ دردمندی است در پی درمان که می‌خواست از متن یک تاریخ استبدادی و پیرسالار، ندای جوانان جامعه‌اش در شورای نمایندگان باشد. عزم و حرکتش بیش از آن که انتخاب شود یا نه، مهم بود و این عزم و حرکت با خلق این اثر به زیبایی بازگو شده است؛ تجربیاتی که در کنش‌ها و واکنش‌های جامعه‌ی بحران‌زده شکل گرفته است، می‌تواند راهگشای کوچکی بر وضعیت جامعه‌ی بسته و سنتی افغانستان باشد.

[روزهای آخر پاییز] متنی است جذاب، روان و عمیق؛ اثری است ادبی و جامعه‌شناختی که کاوشگری‌های جوانی را در رابطه‌اش با جامعه نشان می‌دهد. نویسنده در خاطراتش [خود پویایش] را باز آفرینی می‌کند. خلق این اثر او را از سلطه‌ی نیروهای اجتماعی و ساختاری‌زمانش آزاد ساخته و فکورانه و خلاقانه به تعریف وضعیت جنبه‌های مختلف جامعه‌اش می‌پردازد. تعریف صحنه‌های اجتماعی، گویای تخیلات جامعه‌شناختی این جوان در عرصه‌های فرهنگ و سیاست می‌باشد.

نوشته‌های عاصف پیامی است به تمامی جوانان کشورش که می‌توان [آزاده] و [آفریننده] بود. آزادی و آفرینندگی، جهان تازه‌یی را که در فهم و عزم ما ایجاد خواهد شد، نوید می‌دهد.

دکتر نور الدین علوی
استاد جامعه‌شناسی دانشگاه کابل

آن چه از انتخابات آموختم، فراموشی است. پیش از آن که از یاد ببریم از یاد می رویم. آینده رنج‌ها و تباهی این مردم را از یاد می برد. و این فراموشی، سایه‌ها را جاودانه می کند. در این کوتاه نبشته تلاش شده است تا واقعیت‌های اجتماعی و سیاسی افغانستان در دوره‌ی شتابان و هیجان‌زده گذار، با بیانی ساده و امانت‌دار ماندگار شود، تا یادآوری باشد بر جامعه که در مسیر پر خطر تاریخ، خاطره‌ی تلخ کودکان این جغرافیا را از یاد نبرد و آن ره را که شایسته است، برگزیند.

روزهای آخر پاییز را تقدیم می کنم به همیارانم: بهمن آزاد، سید نادر پژوهش، آصف، مختار پدرام، احمد شکیب، خالد جان، شفیع ستانکزی، حسین، عباس، سید مهدی، محمد عمر، میثم، عادلہ محسنی، ذکیه شفایی و همه‌ی دوستانی که مرا در تنهایی قرن بیست و یک، در تاریکترین پایتخت جهان تنها نماندند.

بدرو

سید عاصف حسینی

۶ حوت ۸۴ - ۲۵ فیبروری ۲۰۰۶

اگر کسی به شما کمک نکرد، فکر کنید مورچه هستید. جوان وقتی که دخترک را دید این جمله به یادش آمد. ساجق فروشی می‌کرد و خواهش خود را پیش هر کس می‌برد. از آن دخترک‌ها و پسرک‌های غریب بسیار دیده بود. سال پیش دخترکی کتاب فروش در انفجار طالبان کشته شده بود و «سالم» را می‌شناخت که کفش های مردم را رنگ و براق می‌کرد. سالم مردم را از چهره نمی‌شناخت، کفش‌ها را که می‌دید، زمین را که می‌دید، هویت هر رهگذر برایش تداعی می‌شد! زمستان سال پیش نیمه شب‌ها که بیدار بود با هیاهوی کودکانه کنجکاو و سراسیمه بیرون را می‌دید که در آن تاریک، کودکان همزادش بین آشغال‌ها به دنبال چیزی برای زندگی می‌گشتند. داستان «دخترک کبریت فروش» را نیز سال‌ها پیش خوانده بود، اما آن فقط روایت بود. کودکان

زادگاهش روایت نبودند، واقعیتی صریح بودند. به صراحت واژگانی که برای بیان یک واقعه دردناک کنار هم می‌نشینند تا جمله معنا بگیرد. یا شاید مورچه بودند. مورچه‌هایی که با هم جیل می‌شدند و از کنار دیوار آرام و آهسته حرکت می‌کردند دور از چشم قدم‌های رهگذر. آن‌ها مورچه‌های فقیری بودند که یکدیگر را کمک می‌کردند. آن قدر فقیر که قطره‌ی شبنمی خانه‌شان را سیل می‌شد.

دخترک قد بلند و درشت اندام بود، سنش رسیده بود به آن که بنا به عنعنه (!!) و عقیده‌ی دینی آن مردم باید همان روزها به خانه‌ی بخت می‌رفت، کم از کم ۱۰ یا ۱۲ ساله معلوم می‌شد. اما لباس ساده و کودکانه‌اش او را بیشتر خردسال نشان می‌داد. مانند کودکان دیگر روبروی پوهنتون^(۱) کابل و گاهی در محوطه، سرگردان بود. دستفروشی می‌کرد.

یکی از روزهای کمپاین بود که او را شناخت. دخترک آمده بود تا در تبلیغات انتخاباتی کمک کند. فردای آن روز دیگر ساجق نداشت.

- کل ساجق‌هایت را فروختی؟

- نی! ناوردم

- چرا؟

- آمدم تا کمک کنم.

جالب و غم‌انگیز بود، آن طفلک هم فکر می‌کرد که مسئولیت دارد. هر روز کتابچه و کارت تبلیغاتی می‌گرفت و بین دخترهای دانشجو تقسیم می‌کرد. چند روز بی‌نام و نشان بود. هیچ کس نام او را یاد نداشت. بعدها نام او را فهمیدند: «نازنین»
راستی چرا این کار را کرده‌ام؟ آیا ریاکاری غریب و

ناشناخته‌ای سبب شده که خود را وصی و وکیل مردم بدانم؟ راستی کدام مردم؟ یا شاید خودخواهانه همه را قرضدار و مدیون خود می‌دانم و پارلمان را حق الهی خود؟....

به گذشته برگشت. به روزهایی که کاندیدا شده بود، چیزها دیده بود و حرف‌ها شنیده بود. همه چیز در متن فراموش بود، اما او دوست نداشت آن روزها را، دخترک‌های نازنین و نگاه مردم را از یاد ببرد. فلسفه می‌خواند و گاهی مزخرف‌ترین ایده‌ها را بر فکر پراکنده‌اش به زور می‌نشانند. «از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود؟؟» را نه سوال داشت، نه جواب! از هرکجای جهان غریب‌تر خودش بود. خطی فکر نمی‌کرد. زندگی‌اش نه نتیجه داشت، نه ابتدا و نه متن! گاهی می‌گفت: جریان داریم مانند رودخانه‌ای! بی آن که به مقصد بیندیشیم. بعدها شعر فلسفه‌اش شد. محبوب مجهول و ناشناس او بهانه‌ی خوبی بود تا حرف‌های دلش را فاش بگوید. چیزهایی هست که دلم می‌خواهد....

روی پاره کاغذی نوشت: هیچ چیز حقیقت ندارد. «نقیب» هم آن کار را می‌کرد. نقیب اغلب روی زرورق سیگرت برایش شعر بیدل نوشته می‌کرد:

«عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند

دل نیز رفته رفته به آن بی وفارسید»

عجب شبی است آقا صاحب! حالا بعد از انتخابات

اگر آدم شدی که دنیا بد می‌شود....

او نقیب را به خاطر همان کارش یک دنیا دوست داشت. گهگاهی که گذرش به هرات می‌افتاد، سراغ آن دوست جوان شاعر و فیلسوفش را می‌گرفت.

«هیچ چیز حقیقت ندارد، تنها باور کن که خودت هستی!»

شاید همین جمله او را سال‌ها دوانده بود و گاه‌گاه‌ی نیز گپ دوستش را تکرار می‌کرد که دنیا ۲۵ سال صبر کرد تا چنین روزی فرا برسد. باران نم‌نم می‌بارید و شاعرانگی به انتظار بود. اما آن روزها همه چیز تأخیر می‌کرد، هیچ چیز سراغ مرد شاعر را نمی‌گرفت. حتی کم‌کم فکر می‌رفت که باران هوای کثیف شهر را خوب پاک نکرده است تا آسمان دیگر آلوده نباشد، تا بال‌های جبریل شعر نازل شود، ناگزیر زمزمه جریان داشت که:

زیر باران باید رفت

فکر را، خاطره را زیر باران باید برد

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت

زندگی تر شدن پی در پی... .

هوای آن روز پایتخت مناسب بود، مناسب برای یک تصمیم و اتفاق ساده که بعدها می‌توانست زندگی او را کاملاً تغییر دهد. شعر را به سیاست بکشاند یا سیاست را شاعرانه کند! همراه دوستش قدم‌ها را تند و کشیده جریان داد تا به دفتر کمیسیون رسیدند.

- سلام!

- من آمده‌ام تا...

گارد امنیتی تعجب کرد. حق هم داشت، چرا که همسن و سال‌های او برای درخواست کار در تیم‌های تدارکاتی انتخابات می‌آمدند، نه برای... . این خوب بود، چرا که در قدم نخست توانست یک نفر را به حیرت بکشاند، کنجکاو کند و لبخندی را بر لب بنشانند. او باید مقتدرانه رفتار می‌کرد. چیزی کمتر از یک سال می‌شد که

با خود در کشمکش بود. مسأله همان «بودن، یا نبودن» شکسپیر بود. تلاش می کرد تا خودش را قناعت دهد. آن روز نخستین بود که ادعا کرد، ادعا دشوار است چرا که پس از آن با یک دنیا مسئولیت روبرو می شویم، آدم هزار و یک رنگ خیال بافته و نیافته را فاش می کند و با واکنش های گونه گون مواجه می گردد. گذشته ها هم در جلسات شعر باوری همیشه تکرار می شد که شعر پیش از سرایش از شاعر است، بعد از آن از همه ی انسان ها. او هم آن روز خودش را جار زده بود!

خوشایندی های نمناک باران با دریافت فرمه های انتخابات در او مضاعف شد. در خیابان های مسیر فکر می کرد به درخت و آسمان و شهر، به شهر و آدم هایی که در رگ هایش پیاده بودند. سواره بودند و اما تنها جستجو بود که در چشم مردم برق می زد و قدم های شتابان را سبب می شد و «تا تکه های قدم می شود جوهره / سفر جاری است...» فرمه ها را با خود به پوهنتون برد و در میان دوستان جنبش دانشجویی رسماً اعلان کرد که رقابت از همین اکنون شروع شده است.

جنبش دانشجویی، نهاد غیر رسمی پرکاری بود که سران گروه های مختلف دانشجویی بعد از فاجعه قتل دانشجوی ادبیات، آن را تشکیل داده بودند و تلاش می کردند تا نهاد زمینه ساز یک جنبش فراگیر دانشجویی در کشور باشد. رسانه های خارجی و داخلی بیانیه های آن را آشنا بودند و مسئولین نظام هم کمی از آن دچار تشویش. اما در واقع هیچ جای تشویش نبود!

آماده کردن فرمه ها او را به هر کجا دواند. ۳۰۰ امضا و اعتماد کار داشت! کار مشکلی به نظر نمی آمد، اما سخت او را نگران کرد. آن روزها در یک مصاحبه بر

نکته‌ی تأکید کرد که گویا برای دلداری خود و تقویت اعتماد به نفسش آن را مطرح می‌کرد. می‌گفت: «اگر دیگران توانستند به جای ۳۰۰ کارت خودخواهانه چند هزار کارت قومی و زبانی جمع‌آوری کنند، من افتخار می‌کنم که توانستم ۳۰۰ کارت و رأی اعتماد از اقوام، زبان و مذاهب مختلف را به دست آورم. هرچند زبان پشتو یاد ندارم، اما این دلیل نمی‌شود که افغان نباشم هرچند از بکی یاد ندارم اما دلیل نمی‌شود که از این هموطنان خود جدا باشم.»...

نخستین برداشت سیاسی اش از انتخابات، روزی بود که برای سپردن اسناد به دفتر کمیسیون رفته بود. در مرکز کمیسیون چند نفر را دید که از آن روز به بعد رقیب‌های او بودند، بی آن‌که آن‌ها به این قضیه فکر کنند. پیرمردی در دست راست و مردی دیگر هم به همان سن در طرف دیگر نشسته بودند. یکی کاملاً عنعنوی، با ریش بلند سفید، دستاری بر سر، لباس وطنی و دنیایی غرور نشسته بود، انگار جهان با اجازت او به دور انگشتر عقیقش می‌گشت. البته او حق داشت چرا که مطمئناً اقتدار او سنتی بود و هزاران مرید قومی یا زبانی را گرد هم جمع کرده بود که به او اقتدا می‌کردند. برای جوان چندان هم ناباورانه نبود، چرا که پدر یکی از دوستانش - که او هم کاندیدا بود - می‌گفت که هنگام مراجعت با چنین کسی برخوردی و آن مرد گفته که: «اگر همین کارت‌ها را بدهم وکیل می‌شوم؟ من ۳۰۰ که هیچ، چند هزار کارت آورده‌ام!» آن بنده‌ی خدا هم یکی از همان جماعت بود که فکر می‌کرد پارلمان، جرگه‌ی قومی است. البته گویا او درست اندیشیده بود.

آن مرد دیگر نیز که حدوداً پنجاه ساله می نمود، کمی مرتب تر و اتوکشیده، یک جوره دریشی منظم پوشیده بود و نکتایی را که آن روزها نشانه‌ی مدنیت بود سخت گریبان گیر خود کرده بود و دم به دم تلفن های خود را جواب می داد.

در دفتر کمیسیون مراحل مختلف ثبت اسناد باید طی می شد؛ انتخاب نشان، عکس انتخاباتی، سپردن اسناد و ودیعه و سرانجام دریافت اسناد کاندیداتوری. این روند زیاد وقت کار نداشت، فقط برای عکس گرفتن همه حساسیت داشتند و تلاش می کردند که چند بار عکس بگیرند تا چهره‌ی مناسب در فرمه ظاهر شود. وسواس همه را به چنگ خود گرفته بود. در دستور کار گفته شده بود که آن روز باید لباس مناسب برای عکس بپوشند؛ یکی با عمامه‌ی زرد رنگ گندمی، یکی با نکتایی و دریشی، یکی کلاه پوست و یکی با ریش بلند و یکی هم تلاش کرده بود تا اثری از آن نباشد. به هر حال دموکراسی بود و هر کس حق داشت تا ظاهر خود را به دلخواه بیاراید! هر کاندیدا تلاش می کرد تا نیمی از ناگفته‌هایش در عکس وانمود شود. مذهبی‌ها می ترسیدند که مبادا به بی دینی متهم شوند و هیجان زده با سمبول های ماندگار سنتی بر دین و ایمان خود تأکید می کردند. روشنفکرها نیز نمادها و نشانه‌های خود را خوب می شناختند. یکی تلاش می کرد تا گره نکتایی و چیزی پایین تر از آن در عکس دیده شود، و دیگری هم تلاش می کرد تا حجم و رنگ ریش خوب نمایان باشد.

کاندیدای جوان لباس ساده‌ی پوشیده بود. نه نکتایی داشت، نه ریش. نه دریشی داشت، نه عمامه، و آن اعتبار او را زیر سوال می برد. جوان به دقت نگاه می کرد و رفتار

دیگر کاندیداها را زیر نظر داشت. تلاش می کرد تا رقیب ها را خوب بشناسد و کنش آن ها را برای خود تشریح کند. سوال های زیادی در ذهنش رسوب شد؛ آیا او می تواند با این افراد رقابت کند؟ معیار مردم در انتخاب چیست و واکنش آن ها در برابر جوانان و این پیرهای طریقت (!) چه خواهد بود؟

بعد از سپردن اسناد، امضا و نشان و غیره، راهی پوهنتون شد و با شوخی به دوستانش گفت که جوان ترین کاندیدای پارلمان حالی با شما گپ می زند. یک هفته بیشترک از سالروز تولدش گذشته بود. حالا او بیست و پنج ساله و چند روزه بود. چه زود گذشته بود. کودکی هایش هنوز به یاد بود و طعم ترش-شیرین سیب های کال بین دندان هایش وسوسه می کرد. ۲۵ ساله بود و کارهای زیادی را دیر کرده بود و فکر می کرد از برنامه های خودش پس مانده است. با فعالین جنبش دانشجویی فیصله کرده بود که این حرکت تنها یک صف شکنی، هنجار گریزی و ختم انحصارگری وانمود شود، نه چیزی بیش. بنابر همان گفته، دوستانش به او توصیه می کردند که زیاد انرژی خود را هدر ندهد. نتیجه از اکنون معلوم است. اما او مصمم تر شده بود، می گفت: «این دلیل کفایت نمی کند که ضعیف و بی انرژی عمل کنیم، عقب نشینی تأثیر بدی بر ما دارد. باید قدرتمند و دقیق رقابت را شروع کنیم، دیگرش هر چه شد، بادا باد!»

هیچ کس به نتیجه خوشبین نبود، اما حرکت بسیار جذاب و نو بود. امید تشویق از سوی دیگران نبود، اما شنیدن واقعیت شکست و پیش داوری نیز خوش نبود. برای توجیه کسانی که رجز ناامیدی می خواندند شعاری

را تنظیم کرد که از بازی های زبانی و لفاظی های شاعرانه تراوش کرده بود: «۹۹ درصد می دانم که برنده نمی شوم، اما یک درصد یقین دارم که برنده می شوم!»

همان روزها حشمت هم گویا طعم خشونت و نابرابری را چشیده بود. گهگاهی که در پوهنتون دیده می شد، بسیار شتابزده، نگران و هیجانی بود. حشمت از دوستان او و یکی از فعالین جنبش بود. ژورنالیزم می خواند و هر از گاهی که بحث های سیاسی - اجتماعی در می گرفت، خوب می توانست مسائل را تحلیل کند. مدیریت خوبی داشت و آن روزها در ولایت خودش رایزنی ها را برای کاندیداتوری در پارلمان گسترده بود. بعدها فهمیده شد که حشمت را در کاندیداتوری برای پارلمان تهدید کرده بودند و مجبور شد تا در شورای ولایتی خود را نامزد کند.

به هر حال پوهنتون کابل، یکباره چند جوان داشت که جسورانه وارد بازی های سیاسی شده بودند. آن برای مسئولین تحصیلات عالی و به خصوص حکومت که سدهای مختلف از نصیحت تا تهدید را بر آن گونه حرکت ها ایجاد کرده بود، بسیار غیر منتظره و عجیب بود. مدتی بعد سخنگوی دولت، در برابر پرسش قرار گرفت که «بنا بر قانون انتخابات هر کاندیدا باید از مسئولیت دولتی خود چنان چه در آن مشغول است استعفا بدهد، در مورد دانشجویان کاندیدا چه پیش بینی شده؟» سخنگوی دولت هیچ چیزی برای گفتن نداشت، گویا نخستین باری بود که چنان خبر جالب و هراس انگیزی را می شنید. بعدها البته شایعه شد که مسوده بی را در قانون

انتخابات تنظیم کردند که باید دانشجویان از ریاست پوهنتون اجازه بگیرند. کاندیدای دانشجو انتظار آن واکنش را داشت. بسیار جگرخون شد و تصمیم گرفت حتی اگر از پوهنتون اخراج شود، آن دیپلماسی کذایی را نمی‌پذیرد. «من آزاد هستم و این گونه فعالیت‌ها هیچ گونه وابستگی با پوهنتون ندارد!» خوشبختانه مشکلی پیش نیامد. تلاش می‌کرد تا قانونمند رفتار کند و در آن هیاهو بهانه به دست دیگران ندهد. همان روزها بود که یک شعر اجتماعی - سیاسی اش را ۵۰۰ نسخه چاپ کرد و به دست دانشجویان رساند.

بانو! بانو!

تو تمام رنج‌های منی

شاید تو پرنده‌ای باشی

که از شاخه‌ی چیم بر خاسته‌ای

ناخن‌هایت را کشیده‌اند

تا رأی بدهی

تو قهوه‌خانه‌ای هستی در ارتفاعات «سالنگ»

که مسافران خسته می‌آیند

که مسافران عاشق می‌روند

یا لبخندی گریخته از نسل کشی‌های لهستان

یا...

یا شاید حلول پیکره‌ای از دیوار چین

یا دختری زیبا

گریخته از چشم «عبدالرحمن»

...

فرصت رسیده بود تا کم‌کم مقدمات یک رقابت نابرابر را تدارک ببیند. او نیاز به پول داشت، اما خودرأی بود

آن قدر که به خود اجازه نمی داد دست نیاز به گروه‌های سیاسی چپ و راست دراز کند. البته اگر هم آن کار را می کرد، کسی حاضر نمی شد او را یاری کند. شعارهایش خاص بود، که نه مذهبی‌ها را قانع می کرد، نه غربی‌ها را. او میان تناقض‌ها و تضادها مسیر سومی را برگزیده بود. «وسیع باش و تنها و آرام و سخت» این جمله را سال‌ها پیش در کتابی خوانده بود، گویا از گفته‌های زرتشت بود، و آن روزها بیش از همیشه به آن پناهنده می شد.

بزرگان سیاست و روشنفکری گاه به او توصیه می کردند که حرکت تنها در این بیابان برهوت به کجایی نمی رسد و انجام این راه ترکستان است و خود بهتر از هرکس دیگر بر آن باور داشت. دنیا بر روابط استوار بود، بر امتیاز دادن و امتیاز گرفتن. اما او به هیچ کس امتیاز نمی داد. امتیاز او اندیشه اش بود. اندیشه‌یی برای همه و از هیچ کس، که باور مشترک او و دوستانش بود. به هر حال چاپ پوستر، کتابچه و فیلم تبلیغاتی هزینه داشت و باعث نگرانی شده بود. مدتی می شد که از تلویزیونی خصوصی، استعفا داده بود و پریشانی‌ها افزون گشته بود. عباس و بهمن دوستان او که مدتی می شد در هیاهوی غریب کابل یک دیگر را یافته بودند، کمک کرد تا پوسترهای کاندیدایی دیگر را طراحی کند و اندک هزینه‌یی به دست آید. او کمی مطمئن شد و نگرانی‌هایش کاهش یافت.

کاندیدای دیگر نمی دانست آن کسی که چپ و راست از او عکس می گیرد، طرح‌های پیشنهادی را برایش تشریح می کند، شعارها را تنظیم می کند، رقیب اوست و در برگه‌ی انتخاباتی تنها چند نفر با او فاصله دارد. اما در ظاهر، دنیایی فاصله بین آن‌ها بود. اتومبیل GMC،

ساختمان چند منزله و دسترخان هفت رنگ مهمانی‌ها، جوان را هر روز بیشتر با سیاست آشنا می‌کرد. روشن بود که حزب آن نامزد فراوان پول دارد و فراوان کاندیدا! از کسی شنیده بود که اتحادیه‌ی اروپایی به توصیه آقای رییس جمهور دو میلیون و سیصد هزار دالر به آن جبهه‌ی اپوزیسیون کمک کرده، تا پارلمان و بعد ریاست پارلمان بیگانه نشود (!) رفت و آمدهایش پیش کاندیدا هر بار او را بیشتر به آن شایعه معتقد می‌کرد.

در یکی از پوستره‌های تبلیغاتی تصویری از یک زن افغان را که کودکش سخت در آغوش بود، استفاده کرد. آقای کاندیدا هیئت مشاوره‌ی را از آدم‌های سرشناس تدارک دیده بود تا نظر بدهند. یکی از مشاورین رو به جوان کرد و گفت:

- این عکس آدمای گشنه در این جا چی می‌کنه؟

- هیچی! نمادی از مردم و نیازهای مردم است

- این چی ارتباطی به انتخابات داره و... این عکس را پس کنید یک چیز دیگه به جایش بزنید.

لحن اهانت آمیز جناب مشاور، خط‌های پیشانی طراح جوان را پررنگ کرد. عصبانی شد اما مجال بحث و مجادله با آن‌ها نبود. دچار بهت و حیرت شده بود. اصلاً انتظار نداشت که چنان گپ عریان و بی شرم را از صاحبان دبدبه و کبکبه بشنود. بدون شک آن‌ها کسانی بودند که تلخ و سست سیاست را چشیده بودند و عمری را هم به نام حمایت از مردم جنگیده بودند، جهاد کرده بودند و دولت و حزب تشکیل داده بودند. آقای کاندیدا گپ مشاور را تأیید کرد و در حالی که فکر می‌کرد گفت:

- یک عکس از از... از بزکشی بزن!

و بعد دستش را به روی شانه‌ی جوان ماند و با لبخند

ادامه داد:

- یک عکس بزکشی و چاپنداز بزن، هرچی باشه ما افغانستان را در بزکشی بردیم....

همان روز در مسیر برگشت از دفتر کانیدایا در ملی بس، بهمن که بسیار پرانرژی و امیدوار بود گفت که «برنده می شویم». شاید بهمن تلاش می کرد تا کانیدایا جوان روحیه اش را پیش از بازی نبازد و به شوخی ادامه داد: «مرحله بعد وزارت جوانان است و من هم مشاور اعظم می شوم!» قدرت مقوله ی ذهنی است و آن روز نیز آن ها احساس قدرت می کردند. بدون شک قضاوت بهمن بر قیاس استوار بود. قیاسی که قدرت آن ها را در کیفیت می دید، نه کمیت!

به هر حال هیجان و التهاب چهره اش بازگوی گپ های زیادی بود. دوستانش تلاش می کردند تا جوان را کمک کنند. تا او که آغازگر آن واقعه شده بود، مبادا در برابر پایان ناخواسته ای قرار بگیرد. زکیه هم نیت کرده بود که از معاش خود تا فرا رسیدن انتخابات به او کمک کند. زکیه همصنفی او بود و نیم وقت دیگر در یک موسسه ی زنان خبرنگاری می کرد.

چند روز بعد کانیدایا جوان کتابچه تبلیغاتی خود را طراحی کرد. شعارها با همفکری دوستان به گونه یی تنظیم شد که برای هرکسی چیزی داشت. هر طبقه اجتماعی که آن را می خواند، بخشی از تفکر و روش عمل کانیدایا برایش وانمود می شد. مهمترین شعار «اول نان، بعد دموکراسی» بود. به جوانان توجه کرده بود، سعی می کرد تا وعده سرخرمن ندهد، بلکه بیشتر

تلاش در تنظیم شعارها آن بود که خطوط فکری و توجه به مسائل روشن شود و البته راهکارهای پیشنهادی نیز. از ریاکاری متنفر بود. هیچ دوست نداشت که به ادعای وحدت ملی، ریاکارانه شعارهایی بدهد که اغفال‌گر باشد. البته به مفهوم احترام به دیگر وطندارانش معتقد بود. او فکر می‌کرد آن کس که فارسی زبان است و شعارهایی به زبان‌های دیگر تنظیم می‌کند، یک ریاکاری ظریف در رفتارش هویدا است چرا که اگر به ارزش یگانه و هماهنگ نمادهای قومی، زبانی و منطقه‌ای پایبند باشد، هیچ وقت نگرانی اتهام را در خود ندارد پس او تلاش نمی‌کند خود را در پوست گوسفند استار کند.

فضای اجتماعی، در تنش‌های سیاسی بیش از همیشه تفاوت پیدا می‌کند. حساسیت‌های قومی، زبانی، مذهبی و منطقه‌ای پر رنگ می‌شود و واکنش‌های مختلفی جلوه‌گر می‌گردد. آن روزها نیز، تفاوت‌ها به اوج خود رسیده بود. او شعار می‌داد که: «تفاوت هست، اختلاف نیست». هرگاه مورد حمله انتقادی دیگران قرار می‌گرفت، به گفته‌ی خود بیشتر تأکید می‌کرد، می‌گفت:

«مادرم فارسی‌گپ می‌زند، پشتو زیاد نمی‌فهمم، پس دروغ نگفتم، شعار پشتو تنظیم نکردم. من مسلمان و شیعه مذهب هستم، پس نامم را تغییر نداده‌ام. من از نژاد سادات هستم، پس آن را هم کتمان نمی‌کنم. برای من شهروندان کشورم ارزش و احترام یگانه دارند. یک فقیر پشتون هیچ تفاوتی با فقیر تاجیک ندارد، ما باید برای همه تلاش کنیم، چرا که همیشه باران بر بام همه یکسان می‌بارد. جوان هستم و به پویایی فکری و عملی هم نسل‌هایم معتقدم و شعارهایم را بر آن اساس تنظیم

کرده‌ام. من از اقتصاد گسیخته و آشفته‌ی بازار آزاد در کشورهای جهان سوم می‌ترسم و هراس دارم، پس با آن مخالفت کرده‌ام و راهکار نشان داده‌ام. به زنان بیشتر از مردها احترام می‌گذارم، پس می‌گویم که احترام به زنان احترام به نیم جامعه نیست، احترام به تمام جامعه است. به کرامت انسانی بها می‌دهم، پس مذهب و نژاد و قوم را ارجحیت نداده‌ام، ضعف‌های خود را در پشت پرده قومیت و زبان پنهان نکرده‌ام. احساس دیگران برایم محترم است، با آن بازی نمی‌کنم. من فرامکان، فرا قوم، فرا مذهب و فرا بیان شعار داده‌ام و عمل می‌کنم. هیچ‌گاه جفای به خود، دلیل وفای به دیگران نیست. باید به همه وفادار بود.»

البته به خوبی می‌دانست که آن‌گونه حرکت کردن، مطمئناً نتیجه‌ی برنده شدن را به همراه ندارد. اما برای او و دوستانش تنها نتیجه مهم نبود، که برای رسیدن به آن دست به هرکاری بزنند. خود را سانسور کند. ریاکاری کند. به مسجد برود از دین و آخرت بگوید، در پوهنتون نکتابی بزند و از دنیا و حاضرت بگوید، خردگرایی کانت را نشخوار کند و آرمان شهر افلاطون را وعده دهد. تنها نتیجه نه! راه و روش نیز مهم بود. چرا که بدون شک، قربانی کردن ارزش‌ها به بهانه‌ی رسیدن به قدرت، وهمی دهشتناک و توجیه‌کذایی امور بیش نیست.

برای دیدار خانواده‌اش به سفر رفت. تا آرامش پیش از طوفان انتخابات را کمی تجربه کند. چهره‌ی آرام مادر را ببیند، مطمئن و باصلابت شود. چون همیشه، نصیحت‌های پدر را بشنود. هر چه بود، پدر نیز در جوانی‌ها اهل پیکار بوده است.

انتظار داشت که خویشاوندانش او را یاری کنند. اما گویا هیچ کس او را جدی نگرفت. البته آن خصلت جامعه‌ی بسته و پیرباور کشورش بود و جایی بر گله نبود. حتی یک پوستر چاپ نتوانست، تنها تعدادی ویزیت کارت چاپ کرد. آن هم بنا بر وعده‌ی یک نفر به چاپ خانه سپرده شده بود، وعده به وقت وفا نشد و مادرش مانند همیشه مأوای و پناهگاه او شد. کارت‌ها را تحویل گرفت. کمی هم خرج راه کرد و به کابل برگشت.

پیش از دو هفته از وقت رسمی تبلیغات گذشته بود و ۳۹۰ کاندیدا با توانایی‌های اقتصادی متفاوت، کار را شروع کرده بودند. یکی معلم بود و یکی نامزد ریاست جمهوری، هیچ رقم تعادل اقتصادی و امکانات برقرار نبود. گویا انتخابات، بازار بورس بود. یک تجارت خانه‌ی سیاسی پیچیده و گسترده. او همیشه سوال بزرگی را بی جواب مانده بود که چرا حمله یازده سپتمبر بر برج‌های تجارت جهانی بود؟ آن روزها به جواب کم کم رسید گویا، که تمام جوامع بشری با پول کنترل می‌شوند، شاید... اقتصاد بازار آزاد مانند علف هرز حتی به سیاست و انتخابات نیز رگ دوانده بود. هیچ راهکاری برای کنترل خرج کاندیداها وجود نداشت و انتخابات آن گونه که طراحی شده بود و انتظار می‌رفت تبدیل شده بود به یک حراجی و مزایده بزرگ. مزایده‌ی بی که در آن کرسی نمایندگی مردم به فروش می‌رسید و خریدار موفق کسی بود که قیمت بالاتری را پیشنهاد می‌کرد و می‌پرداخت.

فرصت نمانده بود. تبلیغات از مدت‌ها پیش شروع شده بود. کاندیداها مهمانی‌ها می‌دادند، سخنرانی

می کردند و به مسجد و هوتل می رفتند. دیر شده بود، اما او توانایی بیش از ۱۲ روز کمپاین را نداشت. یک موتر مزدار را به راهنمایی محمد شفیع کرایه کرد. آمپلی فایر نیز به کار بود، با هزار و یک روی زدن و در به دری سرانجام یک آشنای دیر آشنا، آمپلی فایری را به امانت داد. از کل داشته های تبلیغاتی دو بیلورد (پوستر بزرگ) دو متری کوچک داشت که در قیاس با عکسی در «پل محمود خان» ناچیز و هیچ می نمود. شصت هزار کتابچه ی سیاه و سفید داشت و سی هزار ویزیت کارت، یک دنیا تلاش و دوستانی که نمی ماندند او ناامید شود.

رو به روی دروازه شمالی پوهنتون، دانشجویان موتری را حلقه زده بودند که بیلورد کوچک یکی از دوستانشان بر آن خودنمایی می کرد. بهمن، نادر، شفیع، شکیب، عمر، آصف و... لباس های یکرنگ پوشیده بودند. دست پندهای سه رنگ بیرق آن ها را همنوا می کرد و جرعه غرور ملی را در چشم شان سبب می شد. آن ها جایی برای استقرار نداشتند. رو به روی پوهنتون، ستاد انتخاباتی بود. قرار ملاقات ها، آن جا به وعده می رسید. درس پوهنتون که به پایان می رسید، دوستانش می آمدند و خیابان پوهنتون، زادگاه هیجان بچه های دانشجو می شد.

سایه ی درخت های کنار لیلیه پناهگاه خوبی برای نماز، استراحت و غذای چاشت بود. تابستان بود و شعر سپهری وانمود می شد که: «ظهر تابستان است / سایه ها می دانند که چه تابستانی است / سایه های بی لک / گوشه یی روشن و پاک / کودکان احساس! جای بازی اینجاست». سایه ی درخت، جای بازی بود. بازی سیاسی که آغاز کرده

بودند. قواعد بازی را خوب می دانستند، اما اخلاق را ترجیح می دادند. فراغت مطبوع سایه ها او را به فکر وا می داشت. باید تبلیغات را مدیریت می کرد. فردا را می اندیشید و جواب سوال های احتمالی بیشماری را در ذهنش مرتب می کرد. در تناقض عجیبی گرفتار بود، با آن که می دانست، برنده نمی شود باز هم تلاش می کرد و شیوه های جدید تبلیغات را طراحی می کرد و می آزمود.

ظهر یکی از همان روزها، خبرنگار روزنامه ی فرانسوی لیبراسیون سر رسید. برای مصاحبه آمده بود و سوال های دشوار پرسان می کرد. خیلی لجوج تر از دیگر خبرنگارها بود و کاندیدا مجبور بود برای هر جوابی دنیایی دلیل بیافد. از همان شعار پرسید، چرا دموکراسی؟ منظور خبرنگار این بود که مفهوم مقدس (!) دموکراسی چرا با کنایه گفته شده و تا حدی در آن شعار منفی جلوه می کند؟ مطمئناً تحفه ی غربی ها و شاید جهان به کشور جنگ زده اش، دموکراسی بود. دموکراسی بود که هزینه های نظامی و سیاست بازی آن ها را توجیه می کرد. جوان هیچ اعتقادی به آن پدیده نداشت و حتی نتوانسته بود که تعریف مشخصی از آن بیابد. به خبرنگار گفت: «دموکراسی در افغانستان با آن چه شما در اروپا و امریکا تجربه می کنید تفاوت دارد. یک مفهوم معلق است. دموکراسی در افغانستان یعنی استبداد قانون مند شده، یعنی محدودیت قانونی! تنها تفاوت با استبداد مطلقه این است که برای اعمال زور از خود مردم نیز امضا گرفته می شود، قانون می سازند و به هر استبدادی و وجهه قانونی می دهند. قانون متناسب با خواست قدرتمداران برای حفظ وضع حاکم تنظیم می شود، نه برای بهبود و پیشبرد

جامعه. هرآن چه را که بر مردم روا می‌دارند، شصت و امضای آنان را نیز مؤکد مدعا می‌گیرند.» و ادامه داد که: «به عنوان نمونه قانون اساسی در یک شتابزدگی (۲۰ روزه) تنظیم شد و توسط عده‌ی نمایندگان قومی ناآگاه و بی‌مسئولیت امضا و تصویب گردید. حال آن که ده‌ها مشکل اساسی و تناقض‌های فاحش دارد که می‌تواند در کوتاه مدت و بلند مدت ضربات مهلک بر ساختار جامعه به خصوص اقتصاد و فرهنگ وارد سازد. هیچ کس هم مسئولیت آن را عهده‌دار نیست، خوب و بد آن را متعهد نشده. بدون شک بازنگری قانون اساسی تا سال‌ها غیر ممکن و نالازم پنداشته می‌شود.» خبرنگار قانع شد یا نشد، به هر حال رفت.

سوال و جواب‌ها همیشه جریان داشت. او مجبور بود همانند یک تحلیل‌گر سیاسی عمل کند. از همه‌ی تحولات کشور، منطقه و جهان با خبر باشد. تحلیل و طبقه‌بندی کند، و برای بیان آن‌ها واژگان مناسب بیابد. کمتر با دیگران مشورت می‌کرد چرا که می‌ترسید سیاستش تحت تأثیر نظر دیگران قرار نگیرد و ناخواسته اسباب دست‌کدام حزب سیاسی ناشناس نشود.

روزی دیگر از روزهای گرم تابستان ۸۴، خبرنگار رادیو بین‌المللی فرانسه که از پاریس آمده بود تا تحولات سیاسی و انتخاباتی را گزارش دهد، با او قرار ملاقات گذاشت. چند بار تلفن زده بود تا موفق شدند، یکدیگر را ببینند. ظهر تابستان، میدان بهارستان و کاندیدای جوان. خبرنگار رادیو فرانسه فارسی را به لهجه‌ی غلیظ ایرانی گپ می‌زد، معلوم بود سال‌های زیادی می‌شود که از ایران سفر کرده است.

- سلام شما از رادیو فرانسه هستید؟

- بله! شما؟

- من ...

خبرنگار مکث کرد و متحیر شد. او انتظار داشت تا کاندیدای جوان را به گونه‌ی دیگر ببیند. پیاده از همان نزدیکی‌ها آمده بود، پیراهن سفید پوشیده بود که او را برخلاف خستگی اش شاداب نشان می‌داد. کاندیدا دفتر انتخاباتی نداشت و خواهش خبرنگار را اجابت نتوانست! تاکسی، استدیوی گرمی شد که خبرنگار هر لحظه او را با پرسش‌های متفاوت به چالش می‌کشید. از الگوی اقتصاد چین، مالکیت دولتی - مدیریت خصوصی و گپ‌های مختلف دیگر به میان آمد. آن شب از رادیو بین‌المللی فرانسه رسماً به عنوان جوان‌ترین کاندیدای پارلمان معرفی شد.

مدتی می‌شد که جوان از همه چیز دل بریده بود. انتخابات فرصت خوبی را سبب شده بود تا از آن چه بر او گذشته بود، از هر آن چه او را ناامید کرده بود، دور شود. آن روزها باید مقتدر و صبور می‌بود، هر چند برای او مانند تبعید به گوانتانامو مشکل بود و گاهی با خودش فکر می‌کرد که نمی‌تواند. این خصلت بازی سیاست است که حتی سست ایستاده شدن دلیل ضعف است. تلاش می‌کرد تا به استوارترین شکل ممکن تجلی کند. یکی از آن روزها «نیلو»، کسی که قرار بود در زندگی همسفرش باشد، با کنایه‌ی غم‌انگیزی، او را می‌دید و عکس بیلبوردر کوچکش را که لبخندی مرموز و پرمعنی داشت. نیلو اولین کسی بود که سال پیش از کاندیداتوری او خبر داشت.

بعد با هم قرار و وعده سپردند و او رفت. وقتی که برگشت، نیلو عروس شده بود. و این نخستین باری بود که بعد از مدت ها نیلو او را سخت نظاره می کرد. لحظاتی مانند خلقت پروانه، در او نشست. فرصتی کوتاه که او را به دور دست ها برد. چیزهایی دید و شاعر شد. واژگانی مسافر فرار رسید و با قلم زغالی اش روی کتابچه ی شلوغ تیز و تند نوشته کرد:

تو گیسو فرو می فشانی مرا
و من لحظه لحظه تو را
آه می کشم
تورا دود می شوم!
فرو می چکد از نگاهت غزل
و من مست
از لا ابالی ترین خنده هایت...

آن روز خنده ی نیلو برایش بسیار گنگ و بی مفهوم بود، نمی دانست ریشخند است یا...، گویا شاعرانگی اش تحلیل رفته بود و دیگر خوب نمی توانست رفتار دیگران را برای خودش تعریف کند. البته گهگاهی که از خودخواهی دست می کشید، به نیلو حق می داد. حتماً روزهای آخرین خزان سال پیش را به یاد داشت که در واقعه ی قتل دانشجوی ادبیات، جوان و دوستانش یک هفته اعتراض را سازمان داده بودند، بیانیه تنظیم کرده بود و بعد تحت تعقیب بود که دو هفته به شمال گریخت. او حق داشت که از هیجان و آشوب خوشش نیاید. این خصلت جاودانه زن ها است که هیچ مشتاق التهاب دمامد نیستند. او به نیلو حق می داد و می دانست

که ترسیده بود در آن گیرودار فراموش شود. در کشورش انسان‌ها وقتی به دنیا می‌آیند تاریخ تولدشان به یاد هیچ کسی نیست، و هنگامی هم که می‌میرند تاریخ مرگشان و سنگ قبرشان گم می‌شود. فراموشی متن زندگی افغانستان است. به هر حال هرچه بود، گذشته بود و انسان‌ها هرچند یکدیگر را دوست دارند، اما لحظاتی فرا می‌رسد که مجبور می‌شوند راه خود را جدا کنند و مسافر تنهای زندگی خویش شوند.

خوشحال شد. هرچند آن‌گونه تماس‌های تلفنی بارها اتفاق می‌افتاد. سوال‌هایی از سیاست، اجتماع، مشکلات جوانان و حتی از زندگی شخصی او پرسان می‌شد. گاهی نیز او را تشویق می‌کردند، حمایت و پشتیبانی می‌کردند و به جوانک انرژی می‌دادند. اما آن‌گاه که همراه دوستش از لیلیه‌ی پوهنتون کابل بیرون شد، ناشناسی به او زنگ زد و گفت که در محل شمارش آرا از سوی کدام کاندیدای دیگر ناظر است. گفت که رأی او در این چند روز قابل توجه بوده و به شوخی ادامه داد که «آقا صاحب! خودت انشاء الله به پارلمان می‌روی، شیرینی ما از یادت نرود».

ظاهراً ده روز اول شمارش رأی‌ها حدود ۲۵۰ کاندیدا رأی صفر داشتند، و همان سبب شده بود تا رأی‌های اندک یک جوان ناشناس از پوهنتون کابل در هر صندوق، جالب و غیرمنتظره باشد.

همان روزهای نخستین هم رشید به او تلفن زده و تبریک گفته بود. کتابچه‌ی تبلیغاتی او را دیده و از شعارها خوشش آمده بود و از همه مهمتر گفته بود که از جوانان

چنین شنیدن بسیار دل‌انگیز است. در پایان گفتگو هم خود را معرفی و فاش کرده بود که یکی از رقیب‌ها و کاندیدای پارلمان می‌باشد. آن گفتار رشید و واقعاً جوان را توان داده بود و فکر می‌کرد که اگر برنده هم نشوم، مهم نیست. داشتن چنین دوستانی که مرا می‌شنوند یک دنیا می‌ارزد. و البته این قانون طبیعت است که برای نیافتنی‌های ارزشمند بها و هزینه فراوان باید پرداخت.

نازنین هر روز می‌آمد و پا به پای دیگران تلاش می‌کرد. کتابچه‌ها را می‌برد و بین دخترهای دانشجو تقسیم می‌کرد. او مکتب نمی‌رفت، شاید سواد نداشت که شعارها را بخواند. شاید او هرگز نمی‌دانست که چه چیزهایی نوشته شده است. شاید هم اگر خوانده می‌توانست، مفهوم شعارهای سیاسی را نمی‌فهمید. اما چه چیز سبب شده بود تا نازنین به کاندیدا اعتماد کند. البته اگر نازنین به سن رأی دهی رسیده بود، حتماً به او رأی می‌داد. جوان به یاد روزی افتاد که از طفلکی خردتر از نازنین، پسران کرده بود اگر کلان می‌بودی، به من رأی می‌دادی؟ و کودک جواب داده بود: بله! ناخودآگاه خنده کرد. به فکرش رسید که اگر رأی‌گیری بین کودکان می‌بود، چقدر خوب می‌شد، من حتماً برنده می‌شدم!

نازنین فقیر بود. مانند هزاران دخترک و پسرک دیگر که از زندگی، زنده ماندن را آرزو داشتند. غم نان بود که آن‌ها را بزرگ نشان می‌داد. کودکانی که مجبور بودند، پیش از جوانی پیر شوند، بزرگ شوند و به نان فکر کنند؛ غم نان مجال لبخند و مکتب و تفریح را از خاطرشان ربوده بود. نازنین هم چون دیگر دخترکان افغان با حیا و غیور بود. اگر کسی به او چیزی می‌داد، نمی‌گرفت.

هیچ کس نمی دانست که در دل نازنین چه می گذرد. کودکان با چه معیاری می اندیشند. چه سبب شده بود تا به جوان اعتماد کند. ساعت ها کتابچه تقسیم کند و کار و بارش را ترک کند؟ یکی از روزها که بچه ها پشت موتر نشسته بودند و سخت کار می کردند، نازنین کتابچه ها را خلاص کرده و به موتر تکیه زده بود. ناگاه با همان لهجه ی غلیظ کابلی بی مقدمه گفت:

- کاکا! تو که برنده شدی ما را کمک می کنی؟

احساس مشترکی در رگ بچه های کمپاین از گفته ی کوتاه نازنین بلور شد که همه را به سکوت واداشت. گاهی انسان ها تلاش می کنند از بسیار چیزهایی که می دانند، فرار کنند. یادآوری آن زجرآور می شود. بدون شک همه از آن جمله فرار می کردند، هیچ کس دوست نداشت تا خط های پیشانی خود را بخواند. خط هایی را که مورچه های فقیر نوشته بودند. همه تلاش می کردند تا از واقعیتی پر رنگ بر چهره یکدیگر و دست های زمخت و چشمان مغرور و گرسنه طفلکان نازنین شهر فرار کنند. سخن نازنین آن ها را جگرخون کرد. همه را در برابر واقعیتی نشانده که تلخ بود. هیچ کس دوست نداشت جواب او را بگوید. جوان نگاه کرد. او چه می توانست به سادگی این جمله در جواب نازنین بگوید:

- آ! بله، چرا نی! من به خاطر شماسست که کاندیدا شدم. به شما کمک نکنم به کی کمک کنم!؟

نازنین رفت، اما امیدواری او بیشتر از بزرگ ترها بود. شاید او می خواست بفهماند که دنیا تنها از واجدان رأی نیست. کودکان بیشتر از هر کس تاوان خوب و بد دنیا و سیاست را می دهند. دنیا بیشتر از آن که از بزرگان باشد از کوچکترهاست. از کسانی که خانه شان پیش از زلزله

فرو می ریزد.

روزهای انتخابات، گاهی پشت موتر می نشست و شماره ۳۵ را که در کتابچه‌ها فراموش شده بود، مهر می کرد. گاه پیش خالد جان، راننده موتر می نشست و هم سخنش می شد. چهره‌اش با عکس کتابچه شباهت زیاد نمی داد، اما کودکان او را زود می شناختند. رو به روی موتر ایستاده می شدند و با انگشت اشاره او را نشان می دادند. هیجانی در چشم‌شان براق می شد، گویا که گودی پران آزاد شده‌ای را دیده باشند! دندان پریده کودکان خنده‌ها را پررنگ می کرد و به جوان غرور ساده‌ای می داد. آرمانگرایی در نبض گلویش فوران می کرد و بعد شهر را خیره می شد، مردم گرفتار و فقیر را، سرک‌های کثیف و شوق‌زندگی را که در تناقضاتی شگرف چون تابلوهای نقاشی مدرن خودنمایی می کردند.

وقت کم بود. باید مجلس پرسش - پاسخ و سخنرانی را تدارک می دید. به دوستانش هدایت داد که یکی از مسجدها را تدارک ببینند. بعد از ظهر یکی از روزهای آخر، همگی رفتند که مسجدی را گپ بزنند و مقدمات را آماده کنند. درخواست آن‌ها به متولی مسجد کشانده شد که خانه‌اش در کوچه‌ی نزدیک مسجد بود. رفتند و بعد از پرسان و اشاره، نشانی را یافتند.

- سلام حاجی صاحب!

- علیک

- می‌خواستیم که مسجد را برای کمپاین یکی از کاندیداها آماده کنیم.

- نمی‌شه!

- چرا؟

- نمی شه

- یعنی هیچ کدام کمپاین دیگه در این مسجد نشده؟

- نی . شده، حالی نمی شه

جواب کوتاه و قدرتمند پیرمرد جایی را برای بحث
نماند. جوان به دوستانش نگاه کرد و آهنگ برگشت
کردند که حاجی از زبانش پرید:

- مگه این که خط بیارین

- از کی... از حج و اوقاف؟

- نی! از انجنیر....

برای او عجیب و جالب بود. فکر کرد که شاید پیرمرد
اشتباه کرده و سهواً این گپ را زده. آخر چرا باید یک
کاندیدای پیش کاندیدای دیگر برود و اجازه سخنرانی در
مسجد را از او بگیرد. او رقیبش است و طبیعتاً چندان
خوشش نمی آید، به خصوص این که در شعارهایش
تعصب قومی عصیان کرده. دیگر واقعاً حرفی برای گفتن
نمانده بود. قصد برگشت کردند که کاندیدای جوان بی
طاقتی کرد و آرام گفت:

- این خانه خداست، یا خانه انجنیر...

و راه خود را ادامه داد. چند قدم دور نشده بود که از
قال مقال دوستانش فهمید که جنجالی بزرگ برپا شده که
حاجی صاحب تلاش دارد بیاید و با خشونت از حیثیت
بر بادرفته دفاع کند که آصف و پدرام ممانعت کردند. به
هر حال به خیر گذشت و برگشتند تا مسجد دیگری را
پیدا کنند.

دوستانش مسجد دیگری را پیشنهاد کردند. آن ها به
جای دیگر غیر از مسجد، حتی فکر هم نمی کردند؛ نه
ادیتوریم پوهنتون، نه هوتل، نه رستوران، نه خانه و نه

حتی سرک! مجبور بودند که مسجد دیگری را جستجو کنند. یک مسجد در مسیر بود، دو سه نفر پیاده شدند و رفتند. بعد از درنگ کوتاهی به دفتر مسجد رفت تا فرم‌های لازم را نوشته و امضا کند. پیش از همه پسر جوانی اشاره کرد که ابتدا مقررات را بخواند. مانند همیشه چند ماده از نکات تکراری و بی‌اهمیت نوشته شده بود. باید چنین باشد و چنان باشد. همه‌ی آن مقدمه‌یی بود تا ماده آخر فرارسید: «مجلس ترحیم: سه هزار افغانی - مجلس فرهنگی: چهار هزار - مجلس سیاسی: پنج هزار». تمام گپ فهمیده شد. شرمنده فرمه را پس داد:

- بسیار ببخشید، ما پول نداریم، من دانشجو هستم
جوان با لحن آرام و انعطاف‌پذیری گفت:

- پروا نداره، شما دانشجو هستید، چهار هزار بتین

- ما هیچ پول نداریم، چهار هزار هم بسیار زیاد است
متولی جوان مسجد به سوی چند نفری که در اتاق نشسته بودند و تلویزیون تماشا می‌کردند، اشاره کرد و گفت که مسجد خصوصی است و کسانی که اینجا را پاک و مرتب می‌کنند، حتی یک قران از حج و اوقاف نمی‌گیرند!

کاندیدا فرمه را پس داد و با دوستانش بیرون آمدند، اما او نتوانست بفهمد که مفهوم «مسجد خصوصی» چیست؟ شاید باز آزاد به دین هم ریشه دوانده بود!

آخرین امید، مسجد روبروی لیلیه بود. به راحتی توافق شد و امام مسجد گفت که آن مسجد برای دانشجوهاست، فقط پیش از نماز عصر برنامه ختم شود. جوان اعلامیه‌ای را تنظیم کرد تا به دانشجوها خبر دهد که فردا ساعت ۲ یک استاد مهمان می‌آید و سخنرانی می‌کند و البته او هم به سوالات پاسخ می‌گوید.

جوان قصد کرد تا دخترهای دانشجو را نیز به جلسه

پرسش-پاسخ دعوت کند. وقتی به عادلۀ تلفن کرد، فهمید که امکان ندارد. زن‌ها و دخترها اجازه نداشتند که به مسجد بیایند حتی برای عبادت و نماز. او تا آن هنگام دقت نکرده بود که در معماری مسجدهای افغانستان، جایی برای عبادت زن‌ها وجود ندارد. چیزهای زیادی بود که نمی‌دانست. او دقیقاً ندانست که آن پدیده یک واقعیت دینی است و ریشه دارد، یا آن که یکی از هزاران شریعت رنگ گرفته از سنت پایدار و خشک افغانستان می‌باشد که به نام دین قرن‌ها اصول زندگی اجتماعی را شکل داده است.

در اعلامیه نوشت: «حتی اگر سه رای به دست آورم، یکی از تاجیک، یکی از پشتون و یکی از هزاره است». شاید او به طرز رندانه‌ای می‌خواست شکست خود را پیشاپیش به نحوی بازگو کند، و هم چنین به طور ضمنی بر شکستن سدهای بازدارنده قومی، زبان و مذهبی تأکید کند. فردای آن روز البته این شعار قریب بود او را به یک جنجال بزرگ بکشاند. یکی از دانشجوها از قوم ازبک آمد و با طرح سوال ساده‌ای منظور خود را بیان کرد که چرا از قوم ازبک نام برده نشده. جوان یک لحظه دست و پایش لرزید، چرا که سخن گفتن درباره مقوله قوم و مذهب و زبان مانند حرکت بر لبه تیغ بود. او دوست نداشت برخلاف عقیده‌اش به تعصب محکوم شود. او دلیل کافی داشت، اما شک داشت که آیا می‌تواند آن جوان را قناعت بدهد یا نه. به او گفت که «این شعار است و شعار ادبیات خاص خود را دارد، به این معنا که تنها با سمبول‌ها و نشانه‌ها منظور بیان می‌شود. ترکیب این سه قوم، نمادی از همه‌ی اقوام است. اگر قرار می‌بود از تمام

اقوام نام گرفته شود، شعار نمی شد. مجبور بودم از بک، ترکمن، بلوچ، نورستانی، قرقیزها، قزلباش ها و همه ی اقوام را یادآور شوم».

اما جوان از بک قانع نشد و گفت ما می خواستیم به تو رای بدهیم اما این برگه بین بچه های لیلیه حساسیت ایجاد کرد و حتی امروز این اعلامیه ات را پیش وزیر حج و اوقاف و وزیر معارف برده اند. کاندیدای دانشجو هیچ گاه خود را آن قدر ناتوان و عاجز ندیده بود. از خودش عصبانی شده بود که چرا نتوانست آن بنده خدا را قناعت بدهد.

خلاصه، دید و بازدیدها اغلب روبروی پوهنتون بود. چند روز پیپی کسی به او زنگ می زد تا این که بعد از سخنرانی در مسجد لیلیه آمد و خود را معرفی کرد. از بخت بد، جلسه پرسش - پاسخ مسجد هم به وقت نماز برخورد و ناتمام مانده بود. بشرمل بود، جوانی متعادل و آرام که در کابل کمتر کسی را با آن روحیه ی باز دیده بود. گفت ما یک قوم بزرگ هستیم که جلسات هفتگی داریم، مشوره کردیم و به این نتیجه رسیدیم که چندصد رای خود را به شما بدهیم، البته از من خواسته اند که از شما چند سوال کنم.

بشرمل دو سوال پرسان کرد که درباره موقعیت زنان بود، سوء تفاهمی در شعار ایجاد شده بود که به سادگی رفع شد. بشرمل خشنود رفت و جوان بیشتر خوشحال شد، چرا که دوستی به صلابت او یافته بود. فردای آن روز بشرمل تلفن زد که یک موسسه آموزشی در منطقه «سرکاریز» از دوستان اوست و می خواهد یک اتاق را برای تبلیغات در اختیار کاندیدا بگذارد. او خوشحال شد

اما چند روز بیشتر به پایان وقت قانونی تبلیغات نمانده بود. به هر حال روز بعد به دیدار مسئولین آموزشگاه رفت و با دوستان دیگر آشنا شد. جوان گویا احساس کرده بود که به جایی متفاوت می‌رود. او در دیدارش با بشرمل متوجه شده بود که آن‌ها جوانانی هستند که خود را از حصار قومیت، زبان و مذهب آزاد کرده‌اند و همه‌ی بت‌ها را شکسته‌اند. وقتی که وارد دفتر شد، یک جوان هزاره نشسته بود و بعد از معارفه با خوشرویی او را استقبال کرد. چند لحظه بعد وقتی که صنف‌ها تعطیل شد، استادها آمدند. یکی پیلوت بود که ریاضیات و الجبر درس می‌داد، یک استاد پشتون، یکی هزاره، یکی تاجیک، اما در واقع هیچ کدام از آن‌ها، از قوم خود نبودند، بلکه فقط انسان بودند. با هم نشستند و سوال و جواب کردند و گپ دوستانه زدند. اما در بیرون از آموزشگاه خون کثیف تعصب و نژادپرستی و انحصار جریان داشت و دامن همه را آلوده می‌کرد.

به هر حال روزهای تبلیغات رو به پایان بود و جوان و دوستانش نیز شدیداً تلاش می‌کردند. گاهی کیلومترها شکیب و نادر و بهمن پا به پای موتر می‌دویدند و کتابچه تقسیم می‌کردند. گاهی نیز از شدت هیجان آن‌ها، تیم تبلیغات دیگر کاندیداها برایشان چای و سایه تعارف می‌کردند. گردنه باغ بالا، کارته نو، مکروریان، خیرخانه، برجی، دارالامان، کارته سخی و خانه‌های ساکت افشار همه جا رفتند، تا مردم به آن جوان اعتماد کند.

پنج شب‌نه، آخرین روز بود. چند حلقه سی دی از فیلم تبلیغاتی به همراه چهار- پنج هزار کتابچه مانده بود. تا دیر هنگام شب، تمام کابل را گشتند و از رگ‌های تاریک آن عبور کردند. از بعضی مسیرها برای چندمین بار گذشتند. جوان پشت موتر نشسته بود و آخرین رمق دوستانش را نظاره می کرد. وقتی که از یک سرک عبور کردند، چند جوان از کنار موتر گذشتند و گفتند که: «او افتخار ماست» در تاریک شب‌های کابل آن کلام تنها بارقه‌ای بود ک لب‌های خشک او و دوستانش را به خنده گشود.

شب بود و هیجانی در زیر پوست تاریک ترین پایتخت جهان رو به خاموشی می گذاشت. هیچ کس نمی دانست چه کسانی برنده می شوند. همه منتظر روز رای گیری بودند.

تدابیر شدید امنیتی چند روز پیش از موعود انتخابات گرفته شد. روز یک شب‌ه با هم قرار ماندند که در پوهنتون رای خود را به صندوق بیندازند. حتی صبح زود آن روز نیز کسانی تلفن می زدند و به او اطمینان می دادند. یکی از خبرنگارهای جاپانی هم آمد تا از رای دادن جوان ترین کاندیدا به خودش فیلم بگیرد. جوان و دوستانش به دانشکده حقوق رفتند. هوا کمی خنک و پاک بود. ناخن آن‌ها رنگ شد و بعد شماره ۳۵ -

کاندیدای جوان وقتی که خوشحال از رای دهی بیرون شد، به تلفنی که بارها زنگ زده بود، جواب داد:

- بله؟ سلام علیکم

- سلام! شما آقای.... هستید؟

- بله!

- من افتخار می کنم اولین کسی هستم که به شما رای

دادم. من امروز صبح وقت به مسجد نزدیک خانه مان رفتم و به شما رای دادم. من فیلم سخنرانی شما را دیدم. صدای دختر جوانی بود که شانه‌های او را سنگین تر کرد. اما خشنود بود که آن گپ را از دختران و وطنش در آن ناکجا آباد پایتخت جنگ شنیده بود.

روزهای شمارش آرا از موعود مقرر فراتر رفت. هر روز که می‌گذشت نگرانی‌ها افزایش می‌یافت. سیستم شمارش به گونه‌ای طراحی شده بود که ظرفیت آسیب‌پذیری را بالا برده بود. امکان نداشت که ۳۹۰ کاندیدا در ۲۰ حوزه شمارش رای ناظران خود را روز و شب استوار کنند. همه مجبور بودند این بار به اپوزیسیون اعتماد کنند. شایعات زیادی در شهر رواج شد که هر رای حتی به یکصد دالر خرید و فروش می‌شود. البته گذشت زمان و نوسان کاندیداهایی از رتبه اول به آخر و از آخر به اول گپ را تایید کرد. اما چاره‌ای نبود و خارجی‌ها نیز تن به آن تقدیر عنعنوی ملی داده بودند. هیچ کس جوابگوی نبود. تنها یک گپ را تکرار می‌کردند که «اسناد ارائه کنید!» مطمئناً هیچ کس نمی‌دانست که چه سندی را و چگونه تهیه کند. مظاهرات اعتراضی کاندیداها روزها و روزها ادامه یافت. چندین بار نیز تقلاب‌ها کشف شد، اما سخنگوی انتخابات گفت که شدت و میزان تقلاب آن قدر نیست که شمارش آرا یک بار دیگر انجام گیرد.



بهمن آزاد- انتخابات پارلمانی ۲۰۰۵- کابل

کودکان چوپان در زمین هایی که با سنگ های سرخ و سفید حلقه شده بود، به راحتی قدم می زدند. برای آن ها هیچ مهم نبود که میلیون ها ماین را در این مزرعه چه دهقانانی که کشت کرده اند. زندگی و مرگ در کشورش ارزش یکسان داشت. زنده ها هیچ نگران مرگ نبودند و مطمئناً که مرده ها هم هیچ آرزویی برای زنده شدن نداشتند. او بارها آن مسیر را گذر کرده بود. در بهار که بوی سنجد او را به بهشت می برد، در زمستان که غرور بی ریای سرزمینش را می دید، در خزان که گالری رنگ ها بود و در تابستان که کودکان خنجان در سبدهای بافته میوه های سرخ و سبز را برایش تعارف می کردند. زمستان سال پیش دو شبانه روز در ارتفاعات سالنگ مانده بود. هر بار که از دشت های سمنگان می گذشت، عقاب های آن

را حسرت می خورد. آن بار نیز گذشت، قبرهای فراوانی در دو طرف جاده دید که در وقفه‌ی کوتاهی سبز شده بودند. قبرهایی که مانند همه‌ی قبرستان‌های افغانستان بی نشان و بی هویت بودند. نه نام داشتند و نه نشان. تنها تپه‌خاکی که با بیرقی پوشیده مشخص بود. تکه‌های سرخ و سبز به آن گره شده بود. هفتاد رنگ حاجت، هفتاد رنگ درد و هرچه قبر کهنه‌تر، محبوب‌تر و مقدس‌تر! مدت‌ها می‌شد که فراموش کرده بود از مرده پرستی نفرت دارد. شرق را همیشه به خاطر همین عادت، عنعنه و شاید تقدس کذایی ملامت می‌کرد.

در سفر شمال، دوستان فرهنگی‌اش نیز او را همراه بودند: مارتین ژورنالیست آلمانی، دو فیلمساز ایرانی، محسن دوست قدیمی‌اش که فیلم مستند می‌ساخت و موتوکی فیلمساز جاپانی به همراه مترجمش. موتوکی و دوست دیگرش از سوی یک تلویزیون خصوصی آمده بودند تا از سه کاندیدای پارلمان فیلم مستند بسازند. یکی از سوژه‌ها کاندیدای جوان بود. روزهای انتخابات را فیلم گرفته بودند و دوست داشتند از زندگی خصوصی او نیز چیزها بدانند. زادگاهش شمال بود. ۲۵ سال پیش در کنار یکی از نهرهای کوچک هجده نهر، به دنیا آمده بود. مدتی بعد کوچ کرده بودند و بعد از سال‌ها برگشته بود. نهرهای کوچک آن منطقه که در پیوستگی شگفت، آمو دریا می‌شدند. فکرش را به دورست‌ها می‌برد؛ به هنگامی که نخستین آریایی‌ها آمدند. به زمانی که یما پادشاه، آرمان شهر خود را بنا کرد. به هنگامه‌یی که مولانا از آن سرزمین کوچ کرد و آتشی را در آن سوی جهان برافروخت. به تغزلی که رابعه را محکوم به مرگ کرد. قرن‌ها دویده بود تا به آن جا رسیده بود.

در سفر گپ و گفتاری دوستانه با مارتین انجام گرفت. مارتین دقیق و باهوش بود. مسائل افغانستان را خوب تحلیل می کرد و بریده بریده فارسی دری (افغانستان) گپ می زد. آن ها در مورد ترکیب کاندیداهای مطرح بحث کردند و عقیده بر آن شد که هنوز هم هر قوم بر تفکیک خود پافشاری دارد و هرچند شعار وحدت ملی لقلق زبان شان است، اما عملاً به عنوان نمایندگان قومی عمل می کنند و مطرح اند. جوان به صراحت گفت که هیچ یک از کاندیداهای شاخص، نتوانسته است حتی یک رأی از قوم دیگر به دست آورد. حتی مناطق پایتخت تفکیک شده و کاندیداها حوزه‌ی عمل خود را جدا کرده اند. هنوز هم مردم هر قوم، خود را در پناه این اشخاص می بینند. چرا که آن ها قهرمانان قومی وانمود شده اند که هم چون سدی در برابر توفان های احتمالی از مردم خود مراقبت می کنند. به آن ها تلقین شده است که یک تاجیک هیچ وقت نمی تواند به پشتون و پشتون به هزاره اعتماد کند. پس رأی تاجیک از تاجیک است و رأی هزاره به هزاره.

راه شمال، سوژه های زیادی برای گفتگو داشت. رو به مارتین کرد و گفت که همه چیز در افغانستان موقتی هست. دقت کن، آن پل که رودخانه ی شتابان پل خمیری را قطع می کند، چیزی جز خاشاک و چند بوته نیست که با یک بارانک فرو می پاشد. در مسیر برگشت از شمال، هنگامی که بقایای یکی از خانه های تفریحی شاه سابق را دید که حتی نتوانسته بود سی سال بر پای خود بایستد، بر باور خود افزود.

گفتگو ادامه یافت و ناگفته های زیادی به سخن رفت؛

در موضوع مواد مخدر، کشت جایگزین و بودجه‌ی دولت. خواه ناخواه کشت خشخاش در بیشتر مناطق یگانه درآمد بومی به حساب می‌آمد و معیشت مردم به آن وابسته بود. درباره کشت جایگزین جوان عقیده داشت که بدون حمایت دولت در تولید و بازخرید محصول و بازاریابی بین‌المللی و هم‌چنین واقع‌بینی اقتصادی - اجتماعی، طرح شکست خورده است و نمی‌تواند موفق باشد.

اکنون بودجه دولت از کمک‌های جهانی تأمین می‌شود. شما در مورد بودجه دولت افغانستان بعد از پایان کمک‌های جهانی چه فکر می‌کنید؟ دولت با کدام بودجه می‌تواند حداقل زیرساخت‌های اداری خود را تأمین کند؟ این حرف‌ها سوال‌های بزرگی بود که جوان به مارتین گفت. مارتین به فکر فرو رفت و او هم مانند جوان جوابی برای گفتن نداشت!

عصر بود که به مزار شریف رسیدند. شهری استراتژیک در شمال افغانستان که همیشه صحنه‌ی کشمکش‌های سیاسی و نظامی بوده است. آشوب‌هایی را از سر گذرانده بود. گویا جنگ، بازی آن مردم شده بود. بزکشی، سگ‌جنگی، مرغ‌جنگی و مدت‌ها عرصه‌ی آدم‌جنگی نیز بود(!) هر دم کسی غالب می‌شد و کسی مغلوب. حتی، آن‌گاه که به خانه‌ی عمه کلان رفت، سرگذشته‌های آن‌ها را با واژگان اصیل ادبیات دری و یک دنیا اندوه و شجاعت آن مردم شنید. از کشته شدن جوانان قوم در جنگ‌ها گفتند و دنیایی حیرت‌در‌چشمان او حلقه زد.

همان روزها هم، اشرف رمضان یکی از کاندیدهای

شهر ترور شده بود و مردم در مرکز شهر به اعتراض تجمع می‌کردند؛ البته این گونه خطرات را هر آن کسی که نامزد انتخابات می‌شد، خبر داشت و می‌پذیرفت. بارها از سوی رسانه‌ها اعلان می‌شد که برخی از کانیداهای مستقل در ولایات مختلف مورد تهدید و مجبور به کناره‌گیری شده بودند.

خبرنگارها و فیلمسازها به هتل رفتند و او به زادگاهش که در حومه شهر واقع بود. چند روزی ماندند و فیلمساز جاپانی رودخانه‌ی باریک پیش‌خانه‌ی پدری را، قبرهای بی‌نشانه را و خویشاوندان او را فیلم گرفت. موتوکی، لباس افغانی پوشیده بود و چندان شناخته نمی‌شد. کم‌کم پشتو را هم یاد داشت. می‌گفت شش ماه در جلال‌آباد که بود، یاد گرفته.

احساس آرامی وجود او را فراگرفته بود. عقیده‌ی آن مردم می‌گفت که چون خون ناف هر کس در زادگاهش ریخته است، خاک او را به خود می‌کشاند و آرامش دل‌انگیزی او را در آغوش می‌گیرد. البته آن احساس مشترک بود. دوستان خارجی خبرنگار نیز مزارشریف را آرام‌تر، زیباتر و البته فقیرتر از کابل یافته بودند. آسمان مزار کوتاه بود. شب‌ها انگار چادرشبی بزرگ روی شهر و دشت اطراف می‌افتاد که پر از زری و ستاره بود. او آسمان مزار و بامیان را دوست داشت، شاید آسمان هرکجای افغانستان آن قدر نزدیک و پایین بود. گاهی دلش می‌شد که دستش را بالا کند و ستاره‌ها را بچیند، بی‌خبر در جیبش بماند و در شهر تاریک کابل به دیوار اتاق مسافرخانه‌ی «آزادی» بیاویزد.

بعد از ظهر یکی از آن روزها، با اصرار مارتین،

خبرنگار آلمانی به بلخ رفتند. رابعه بلخی با یک دنیا تغزل در کنار مسجد خواجه ابونصر پارسا قرن‌ها می‌شد که آرام خفته بود و آرامگاه بزرگان دیگر بلخ کوچک و زیبا که روزگاری ام‌البلاد بود، زیبایی و هنر فخر آمیزی را یادآور می‌شد. در میان کهولت درخت‌ها نفس عمیق می‌کشید و با دست‌هایش غبار سنگ‌نشته‌ی قبرها را پاک می‌کرد. اما هیچ خواننده نمی‌شد مگر گمانه‌ی از آیات قرآن بزرگ. قبرها معماری جالب و منحصری داشتند. محل دفن در اتاقک زیرزمین بود و سنگ قبر بر بام آن. برای نخستین بار بود که او آن قدر احساس غرور می‌کرد. معماری حیرت‌انگیز مسجد خواجه ابونصر پارسا که ظاهراً در عصر تیموریان ساخته شده بود، چیزی کم از «تاج محل» نداشت. کاشی‌کاری طاق‌های بلند، مناره‌های پیچان و تناسب و تقارن گنبد، هنگام عصر زیبایی شگفتی را جلوه می‌داد.

دامن مسجد پوده شده بود و پوست زرد آن نمایان بود. خوب فهمیده می‌شد که مریض است. قسمتی دامنه‌ی فیروزه‌ای مسجد را ظاهراً ترمیم کرده بودند. کاشی‌های ماشینی که نه رنگ آن به نما همخوانی داشت، نه جنس آن. شمشه‌های کوچک اسلمی با بی‌حوصله‌گی فاحشی چینده شده بود. بیش از آن که نما را زیبا کند، داغی شده بود که شاید کدام انجویی بر آن یادگار مانده بود. دل هر رهگذر به معماران بزرگ آن بنا می‌سوخت که قرن‌ها پیش چنان شاهکاری را آفریده بودند.

باغ بزرگ بلخ در مرکز شهر قرار داشت و شش راه از آن منشعب می‌شد. خیابان‌های فرعی مانند لایه‌های پیاز دور تا دور شهر حلقه می‌شدند. شهر شمایل دایره‌ای داشت که باغ نقطه‌ی پرگار آن بود. بخشی از دروازه

ی کهن باغ که گویا زمانی مدرسه‌ی بزرگ علوم عصر بود، غریب و عاجز در گوشه‌ای افتاده بود. در باغ بلخ با خانواده‌ای مزاری آشنا شدند که راه درازی را از کانادا آمده بودند. مادر خانواده که زنی جوان بود از حضور آن‌ها کنجکاو شد و جسور و مؤدب سرگپ را باز کرد. دو پسر ۱۰ - ۱۱ ساله اش را صدا کرد. طفلکان در کانادا به دنیا آمده بودند. فارسی را به لهجه‌ی مادری خوب گپ می‌زدند. مادر گفت که بسیار تلاش می‌کند تا فرزندانش زبان خودشان را فراموش نکنند و بعد از بچه‌هایش خواست تا قرآن بخوانند. آن‌ها در حالی که با موتوکی انگلیسی گپ می‌زدند، سکوت کردند و بعد با صدای بلند آیاتی از قرآن بزرگ را قرائت کردند.

هنگام برگشت، باقی مانده‌های دیوار پایتخت نخستین مدنیت آریانا، و چند برج آن، کنجکاوای خبرنگارها را برانگیخت. در بلندای دیوار تمام شهر دیده می‌شد و دهقان‌ها در دامنه‌ی آن زمین را خشاوه می‌کردند. فضای مناسب و عجیبی پدید آمده بود، برای ابراز سوال‌های عجیب جاپانی در بلندای آن کهن بوم آشنا.

- به دنیای دیگر عقیده داری، دنیای پس از مرگ؟

او برای هر سوالی، جوابی داشت. اما این پرسش بسیار دور از انتظار بود. نمی‌دانست چه سبب شده تا خبرنگار جاپانی این سوال از ذهنش گذر کند. شاید او نیز چیزهایی از آتشکده بهارک شنیده بود. شاید شنیده بود که زرتشت روزگاری این جا بوده است و شاید... به هر ترتیب فکرش را متمرکز کرد.

- البته، این در دیگر مذاهب نیز جزء اصول است. در بودیسم زندگی دوباره باور است و در ادیان دیگر نیز. بله! من هم باور دارم، اما آن دنیا با مشخصات این

جهان نیست. با این ذهنیت نمی توان آن را تعریف کرد، حتماً چیزی هست که در بعد مکان و زمان دگرگونه جلوه می کند. من به نادیده ها بیشتر معتقدم تا به آن چه که می بینم، لمس می کنم و... وجود هر آن چه اطراف من است بیشتر مرا حیرت زده می کند.

در مسیر برگشت از بلخ، در ده کیلومتری مزار قلعه‌ی بزرگی بود که به آن «قلعه‌ی زینی» می گفتند. جاده‌یی که شهر مزار شریف را به غرب می پیوست، از میان این قلعه می گذشت. این قلعه نیز همانند «قلعه‌ی جنگی» که کمی دورترک در کناره‌ی جاده سابق قرار داشت، محل جنگ و درگیری با طالبان بود. هنوز تانک‌های سوخته‌خاطره‌ی سقوط مزار را یادآور می شد که در یک روز بیش از ده هزار شهروند قتل عام شده بودند. موتر به نزدیکی‌های شهر رسیده بود که مارتین به گمان آن که آن قلعه، «قلعه‌ی جنگی» است، مصرانه خواهش کرد که به آن برگردند تا عکس بگیرد. «قلعه جنگی» در حمله‌ی نیروهای امریکایی به طالبان، منطقه استراتژیک و حساس نظامی بود. طالبان به آن جا گریخته بودند و سرانجام با برج‌های آن قلعه کیش و مات شده بودند. در میان نیروهای دستگیر شده، پاکستانی، عرب و حتی امریکایی دیده می شد.

سفر کوتاه بلخ او را خسته کرده بود. جاپانی هر چند وقت چشم‌های کوچکش را باز می کرد و کنجکاوانه دلش می شد که باز هم سوال کند، اما چهره‌ی کم انرژی جوان سوال را در ذهن موتوکی، می خشکاند. چند ماه می شد که لحظه‌یی آرامش و آسایش نداشت.

سفر شمال به پایان رسید. مارتین پیش تر به پایتخت برگشته بود و فیلمسازهای ایرانی و افغان برای مدتی دیگر ماندند. او و جاپانی زود برگشتند تا غیبت در پوهنتون طولانی نشود. این سفر هر چند خسته کننده بود و مجبور بود همیشه مانند یک چریک، آماده مبارزه و یا یک سیاست مدار کهنه کار آماده پرسش و جواب باشد، با آن هم سبب شده بود تا از خستگی فکری بعد از انتخابات دور شود. در مسیر برگشت، در بلندترین نقطه‌ی سالنگ به نام تونل «قیچی پوش»، کوه‌های صبور افغانستان در یک هم‌نشینی شگفت، هر انسانی را دچار غرور می‌کند. لحظه‌یی که احساس می‌کنی تمام افغانستان در زیر قدم‌های توست و شمال سرد کوهستان وقتی به چهره‌ات می‌خورد این باور را تقویت می‌کند. حتی در همان جا نیز موتوکی دریغ نکرد و از واقعه‌ی یازده سپتمبر پراسان کرد. جوان خسته بود اما در آن مورد حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. شاید مهمترین استراتژی خارجی او را تحلیل آن واقعه می‌ساخت. موتوکی انتظار داشت که او همانند دیگران، رسانه‌ها و ذهنیت رایج و شتابزده، انگشت اشاره را به سوی القاعده و بن لادن بگیرد و اگر هم کمی مغرضانه برخورد می‌کرد، حمله‌ی شدیدی را نثار بنیادگرایان دینی کند. اما کاندیدای جوان سعی کرد تا کمی از سطحی‌نگری دور شود و با بازی‌های کلامی، مفهوم دقیقی را از بررسی اجتماعی و روند سیاست جهانی از آن واقعه ارائه دهد. کمی بحث را آن‌سوتر برد. یادی از گذشته‌ها کرد و به لهجه‌ی بریده گسیخته انگلیسی، گفت: (It must be happened)، یعنی باید اتفاق می‌افتاد. مطمئناً این جواب کنایه‌آمیز را از هیچ کس دیگر نشنیده بود. تعجب کرد و پرسید چرا؟

جواب داد: شما چرا فکر می کنید که هرچه بحران است باید در خاورمیانه، آسیای میانه، جنوب آسیا و شاخ افریقا متمرکز باشد. باید آن طرف آب ها نیز کمی تکان بخورد. مجسمه آزادی نیز باید کمی این طرف را نگاه کند!! البته منظور او از آن بیان طنزآلود این بود که نمی شود همه ی خوشبختی ها را در یک نقطه جمع کرد، چرا که این مواهب به بهای ناآرام کردن، بحران آفرینی و فقر کشورهای جهان سوم است. اغلب کشورهای صنعتی اکنون، سابقه ی استعماری دارند. تلاش می کرد به گونه یی به آن ها بفهماند که ما احتیاج به صلح جهانی داریم؛ نه صلح یک گوشه ی دنیا! اگر در خاورمیانه بحران باشد، فقر باشد، جنبش های مقابله سر بلند کند، این به آن سوی دنیا نیز سرایت می کند. اگر صلح مسری نیست، فقر و ترور حتماً مسری است!

به موتوکی گفت که باید غربی ها در روند توسعه به کشورهای فقیر هم توجه کنند و به آن ها مجال بدهند. فقط سالانه ۳۷ میلیارد دالر هزینه تبلیغات برای جلوگیری از چاقی در آمریکا می شود؛ این پول سه برابر کل کمک های جهان به افغانستان است!!

فیلمسازهای جاپانی قریب دو ماه با او بودند. حتی شکست او را نیز ثبت کردند و بعد از اعلان نتیجه هم گهگاهی به اتاقک او در مسافرخانه «آزادی» می رفتند و از زمین و زمان پرسان می کردند. لحظه های بعد از شکست، برای فیلمسازها شاید جذاب تر بود. جوان بسیار خون سرد رفتار می کرد هر چند عصبانیتی دردناک هم چون آتش زیر خاکستر در پشت خنده های سردش پنهان بود. با همه رفتار نگرانی داشت. آن روزها سخت در جستجوی یک کار پاره وقت بود. به هر ناکجایی سرک

می کشید تا پیش از فرارسیدن موعود قرض ها دست و بالش پر باشد. به همه می گفت که جگر خون نیستم که به پارلمان نرفتم، اما دردناک است که می بینم برخی از کسانی که نباید می رفتند، رفتند.

جاپانی ها بسیار محافظه کار بودند و تلاش می کردند تا در حرفه خبرنگاری و فیلمسازی موضع خود را برای مخاطب فاش نکنند، اما جوان به راحتی دریافته بود که در مورد امریکا و تأثیرات آن در معادلات قدرت جهان بسیار مشتاق اند و تقلا می کنند تا از تأثیرات فرهنگی، اقتصادی و سیاسی غرب بر جوامع بیشتر بدانند و مطمئن شوند. بدون شک، دلیل این رفتار بر می گشت به جنگ دوم جهانی، به بمباران اتمی هیروشیما و ناکازاکی، شکست و تسلیم شدن کشورشان به امریکا و دلایل خرد و کلان دیگر.

جوان در پی تمایل آن ها سیاست، اقتصاد بازار آزاد و سرمایه داری غرب را نقد کرد و گفت که این الگوی اقتصادی اگر در کشورهای صنعتی و حتی کشورهای در حال توسعه کارایی مناسب دارد، اما برای کشورهای فقیر و جهان سوم، زهر کشنده است. حتی به شوخی به آن ها گفت: «کشورم جهان سوم نیست، ما جهان چهارم هستیم.» و بعد ادامه داد:

«ما اقتصاد ملی نداریم، اصلاً سیستم اقتصادی در کشور وجود ندارد. معیشت مردم حتی تا اکنون وابسته به کشت خشخاش است. تولید که رأس هرم اقتصاد است، وجود ندارد. در چنین حالتی پیشنهاد این است که کشور به یک خیزش و همیاری همه گانی مردم و حکومت برای ایجاد ساختار و ارتقای آن نیاز دارد. حکومت باید کمک

های لوجستیکی لازم را تدارک ببیند تا فرصت‌های شغلی مناسب بر اساس ظرفیت‌ها و استعداد‌های هر منطقه طراحی و ایجاد گردد، آن وقت که این هماهنگی بین مردم و دولت ایجاد شد، اقتصاد ملی پدید می‌آید و آن‌گاه می‌توانیم در سیستم تجارت جهانی و اقتصاد فراملیتی جای خود را تعریف و تثبیت کنیم. ما نه تنها اقتصاد وابسته، بلکه حتی معیشت (یعنی احتیاجات روزمره)ی وابسته نیز داریم. کمک‌های محدود جامعه جهانی کمی توانسته است که ظاهر زندگی مردم را تغییر دهد. چند ساختمان لوکس رنگ و لعاب شود، اما فقر بیداد می‌کند. بخش وسیعی از جمعیت افغانستان زیر خط فقر زندگی می‌کنند که متأسفانه با سیستم اقتصاد بازار آزاد تشدید می‌شود و شکاف طبقاتی فاجعه‌بار به سرعت زیاد می‌شود. از سویی کمک‌ها رو به پایان است، یعنی تقریباً تا زمان ایجاد یک حکومت و پارلمان در کشور، و هیچ تعهد کمک مادام‌العمر و بلاعوض هم از سوی کشورهای قدرت به افغانستان سپرده نشده است. اقتصاد بازار آزاد هم راه چاره نیست، تنها درد را برای مدتی می‌پوشاند. خصوصی‌سازی این فاجعه را نیز به بار می‌آورد که یک تاجر که مواد سوخت را به کشور وارد می‌کند، به بهانه زلزله کشمیر تانکرهای خود را احتکار کند و قیمت را بسیار افزایش دهد و مردم را در زمستان سخت زیر فشار قرار دهد، بدون آن که دولت بخواهد یا بتواند بر آن نظارت کند.»

فیلمسازها در مورد فرهنگ و غرب پرسیان کردند. جواب مسأله را به خود آن‌ها ارجاع داد. چرا که جاپان و فرهنگ بومی آن پیش از جنگ جهانی را از لحاظ صلابت و بسته بودن بسیار شبیه با فرهنگ افغانی می‌دانست.

گفت: «آیا اکنون مظاهر فرهنگ اصیل جاپانی برجای مانده است. گفت زن‌های جاپانی لباس بلند کمینو می‌پوشیدند، اکنون وجود ندارد. لباس مردانه و زنانه جاپان دقیقاً غربی شده است. معماری فرهنگ جاپان خاص و زیبا بود. حالا ساختمان‌هایی با معماری غرب سر بلند کرده‌اند و دیگر گرایش‌های فرهنگی...»

آن‌ها، این تحولات را به پدیده‌ی جهانی شدن مرتبط دانستند و زیر چتر آن توجیه پذیر. جوان به گونه‌ی مشتاق بود تا بحث به مسائل عمومی بشریت پیوند بخورد تا کمی در گستره‌ی آن موقعیت و تحولات کشورش تعریف شود.

- «جهانی شدن یک روند طبیعی بشریت است. متعلق به مکان و منطقه خاص نیست. دستاوردهای عمومی همه‌ی بشریت در آن مورد ملاحظه است. اما گپ این است که جهانی شدن با جهانی سازی تفاوت دارد. هر آن‌گاهی که غرب تلاش بورزد تا جهانی شدن را به نفع خود هدایت کند، آن جهانی سازی غربی می‌شود و اگر صحیح باشد کلمه‌ی (westernization) یعنی غربی سازی را استفاده می‌کنم. این پدیده تأثیرات فراوانی بر جوامع دارد. در روند جهانی شدن، سالانه بیست تا سی زبان و گویش محلی دنیا به نفع فرانسوی، آلمانی، اسپانیایی و بیشتر انگلیسی از بین می‌رود. یعنی هر دو هفته یک زبان فراموش می‌شود. آری! غرب تلاش می‌کند تا شرایط فرهنگی، اجتماعی و سیاسی کشورها را تنها با ملاحظه اقتصادی هماهنگ و مهیا سازد. یعنی این که فرهنگ سازی، سیاست بازی، دولت‌بیر- دولت‌بیار، حمایت از باندهای مافیایی، همه و همه فقط یک دلیل و نتیجه ساده دارد؛ ایجاد و تقویت بازار کالاهای مصرفی غرب

و شکستن ساختارهای اقتصادی کشورهای جهان سوم، به عبارتی استعمار جدید و به سخن آنتونی گیدنز، یعنی امپریالیسم نو. سپس بانک جهانی وارد عمل می‌شود، قرضه می‌دهد. هنگامی که کشوری کاملاً ضعیف شد و از بازپرداخت قرضه فرو ماند، سیاست‌گذاری‌های ملی و بین‌المللی رقم می‌خورد و الی آخر....»

دو کاندیدای دیگر برنده شدند و او باخت. به شوخی به موتوکی گفت: خیلی خوب شد چرا که اگر هر سه برنده می‌شدیم، زیاد جالب نبود. حالا که یکی شکست خورده و قرعه آن فال هم به نام من دیوانه زدند، فیلم‌های شما جذبه فراوان دارد.

روزی که پارلمان آغاز به کار کرد، هلی کوپترهای آپاچی سایه‌ی خود را بر سر مردم پیاده پایتخت می‌ریخت. امتحان‌ها به پایان رسیده بود و او به همراه دوستش خیابان‌های خاک آلود کابل را قدم می‌زد.

دیر شده بود. او فرصت زیادی نداشت. کارهای فراوانی برای انجام باقی بود. گاهی می‌گفت که یکی از این روزها مانند جمله‌ای به پایان می‌رسیم. این سرنوشت ناگزیر همه‌ی ماست و چقدر بد است که این جمله ناقص و بی‌معنا بماند. از هر کجای جهان بیشتر، کشورش مصداق روشنی بر آن بود؛ مرگ و زندگی ارزش و معنای یگانه را تمثیل می‌کرد. مرگ در آن برزخ به سادگی زندگی بود و زندگی نیز هیجان و اشتیاق کودکانه‌ی حتی نداشت.

بعدها نازنین را در پوهنتون دید. هنوز ساجق فروشی می کرد. پرسیان کرد، برنده شدی؟ گفت: نه! آن روزها بیشتر از همه احساس شرم می کرد از کسانی که به او اعتماد کرده بودند. او فکر می کرد که نتوانسته امانت دار خوبی باشد، رأی آن ها را نگهداری کند و پاس بدارد. نازنین را که دید فکرش خالی شد، هیچ چیزی برای گفتن نداشت. نازنین آن همه مدت را منتظر بود و هنوز فراموش نکرده بود.

روزهای آخر خزان بود و برگ های زرد و نارنجی که زیر قدم دانشجوها صدای شکست می داد. هوا سرد بود و مورچه ها به خواب رفته بودند. دیگر کنار دیوار و زیر پای مردم دیده نمی شدند. نازنین هم نبود. پوهنتون تعطیل می شد و زمستان فرا می رسید. نازنین مجبور بود که زمستان افسانه ای کابل را تحمل کند. نازنین دختر کابل بود و روزی مادر کابل می شد، رودابه می شد و مطمئناً آن روز همه چیز فراموش می شود. دنیا متن فراموش است و هیچ نمی ماند. شعری از حضرت ابوالمعانی لنگ لنگان خیابان خاکی و خسته ی ذهن را می گشت که: «بیدل از یاد خویش هم رفتم / که فراموش کرده است مرا». آری! جامعه بسیار فراموش کار است؛ اما کودکان حافظه ی خوبی دارند.

۶ حوت ۱۳۸۴



زندگی تر شدن پی در پی ...







young student is really independent and poor, but he is fighting for the rights of Afghanistan people.

After the election the young candidate had a short journey to the Northern provinces with a German journalist and four other Iranian and Japanese movie-makers. It was a long time that Japanese movie-makers were following the young student to make a documentary for DNA TV. During the journey they had some important discussion about different fields of post-war Afghanistan such as: opium cultivation, Taliban threat, democratization process, government and opposition groups and... it reflects all issues of current political situation exactly.

Ultimately, this book can show other youths of Afghanistan that how a youth can independently participate in social and political issues of his country and how a young student can be influential in development of society. It can encourage very clever young leaders to share their experiences together to do political and social activities in a safer and more stable way.

Sayed Asef Hossaini
Student of Social Sciences Faculty at
Kabul University

political strategy lonely, just with other students.

“Last Days of Autumn” in the first chapter demonstrates how a student of Sociology in Kabul University is making himself convinced for nomination in a very difficult political competition in traditional community of Afghanistan. Other chapters indicate how he could provoke other students to involve in their own country’s issues as the influential educated group. Also in this part, the young student is designing posters of other candidates to earn some money. Their policy and political manner were displayed in the book too as a wrong belief of traditional political leaders.

The other point which was really essential to show in this book is the methods of a legal campaign during the competition versus the campaigning method of other powerful candidates.

Another important point of political experience is the reaction and feedback of people during the campaign; all people from different ethnic groups became interested to help a young man who thought is responsible for his country. They were not satisfied by traditional leaders who were involved in the past civil war. They could find out easily that the

Summary of the book “Last Days of Autumn”

“Last Days of Autumn” is generally reflecting the experiences of a young candidate in parliamentary elections held in 2005 in Afghanistan. It is also important of being the only book which is written about the first parliamentary election in new Afghanistan.

This book is not just a memorial book, but is a reflection of political environment in a post-war country and the situation of the election as an element of democratization process. It shows how traditional parties and new democratic groups were making efforts to win the elections; the competition between conservatives who were actually the strongest, and some non-experienced technocrats.

In this book it is clear how a young student from Kabul University was analyzing the political environment and balance of power in capital Kabul, and also how he made his

“Last Days of Autumn” is an attractive, deep and fluent piece of a literary/sociological work and contains insights into the explorations of young man. The author recreates his dynamic self through his memories. Free of social and structural dominations of his time sees different dimensions of the society and portrays culture and politics by means of his sociological imagination.

Asef’s work is a message to his young peers that they can be free and creative. Freedom and creativity will make a new world.

Dr. Nooroddin Alavi
Lecturer at Social Sciences Faculty
Kabul University

Foreword

“Last Days of Autumn” is a praiseworthy work in current literary production of the country. I knew Asef Hosaini through his writings, poems and his participation in literary, social and political events. “Last Days of Autumn” portrays Hosaini’s creative spirit, purity and his sociological view of the complicated condition of our society.

“Last Days of Autumn” reflects part of a restless young man’s experience. The man who is neither hopeless nor secluded, a sickly man seeking remedy. He wants to be the voice of his young peers in national assembly in an authoritarian patriarchal context. Being elected or not, it was his will that is important. This “will” has been illustrated in a beautiful way in this book.

cusses all relevant subjects from the point of view of a young Afghan, thus opening a new perspective to the political discourse in Afghanistan.

□ Reading this book will motivate other young Afghans including the members of the Young Leaders Forum - an FES initiative for Afghan youths - to think about their real social and political responsibility, integration and engagement through providing them with real experiences and practice.

The FES-Afghanistan Office hopes that with publishing this book, it has taken a small step towards recognition of the role of youth and practice of their rights in the social and political context of Afghanistan.

Ursula Koch-Laugwitz
Resident Representative
FES Kabul

Notes from the publisher:

“Last days of autumn”, written by Sayed Asef Hossaini reflects his impressions and experiences of his campaigning time for the parliamentary elections 2005. During this elections, he was a young independent candidate, running his own campaign among other 390 candidates in Kabul.

Of course all ideas and views expressed in this book is directly belonging to the author himself.

The Friedrich-Ebert-Stiftung is publishing this book with taking into consideration the following points:

- This book is one of the very few documentations left about the parliamentary elections 2005.

- This book shows a young Afghan on the real scene of political action and it dis-

Published by:
Friedrich-Ebert-Stiftung
Afghanistan Office

Shahr-e- Naw, Charahi Ansari,
Behind Setara Hotel, Yaftali Street,
Kabul, Afghanistan

info@fes.org.af
www.fes.org.af

First Edition: 2007

©Friedrich-Ebert-Stiftung, Afghanistan 2007


This book is not for sale!

Designed by: Wahid Abbasi
Printed at: Balkh Printing Press

Last Days of Autumn

Sayed Asef Hossaini

Last Days of Autumn



Last Days of Autumn

Notes on the Parliamentary Elections 2005

Sayed Asef Hossaini